

رقص واره های آب

مجموعه ی شعر

شہلا بہار دوست

نسخہ ی الکترونیکی : 2008

ضمیمہ :



گفتگوی علیرضا ذیحق با شہلا بہار دوست

شهلا بهار دوست



رقص واره های آب

مجموعه ی شعر

شهلا بهار دوست

نسخه ی الکترونیکی : 2008



رقص واره های آب

با نامت آغاز، کشیده خط

شکاف روی آبها

کمر چرخانده، گود

حلقه ای تنگ، تگه ای بر آب.

با خزه، با صدف، عریان

پیچ، پیچ در چرخ

گردابها رقصان با صدای ساز.

نوشیده تمام روز زیر آفتاب
ما را مدام از گلوی می تا سینه لا.
روی رقص واره های آب به گاه
آبی های نگاهت غلت
روی دهانم یکهو، واژه پر پر
آگاهند موجها!
این ترانه های تشنه روی لبها
رام نمی شوند، خوش می آیند، می دوند
در مکتی میان ماهیها لم می دهند.
حالا آنجا، مرا تماشا تا ماه می کنی
دور می زنی، سر می کشی
حالا اینجا، این همه ستاره در آب
در تلاطم نفسهای من تا ما
تا دوباره رقص واره های آب
بانت های می تا لا
پا روی صخره ها

رقص واره هاي آب

چنگ رویِ ماسه ها

زیرِ آبی ها، خیسِ خیسِ با آفتاب

با نامت آغاز، کشیده خط

شکاف رویِ آبها.

هامبورگ، 4 فوریه 2008

هوای دریا

با صدایِ صدفها، فلسها
زیر ماسه ها، پوسته ها
عبور از سنگها، صخره ها
پرده کنار کشیده ام، نگاه کن!
غرق شده انگار آسمان میانِ آب!
ستاره ها ریخته اند در چشم ماهیها
پیچده در هوایِ دریا
بویِ خواستن، میلِ با هم؛ یکی شدن
زیر دندانِی که می گزد
دوباره دلهره هایِ بستن، شکستن!
صدای اضطراب گاه چه لجباز شور می زند
بادبان را باز، تا پشتِ آبی ها
پشتِ بادهای ولگرد، هی می دود.

رقص واره های آب

امشب ملافه روی خواب کشیده

برای رویاها خواب دیده ایم

با پاره های کجا تا کجا آمیخته

لابلای پلکهای دلداده ای غلت می زنیم.

نگاه کن!

غرق شده انگار آسمان میان آب!

ستاره ها ریخته اند در چشم ماهیها

پیچده در هوای دریا

کمی بوی من، بوی تو

کمی بوی نادیده ها، نا گفته ها

نگاه کن!

رد پایمان روی راه شیری

ناخنهایمان خط کشیده بر ستاره ای

دگمه پیراهنی افتاده روی ماسه ها

آنجا، آری همانجا صدای خنده های ماست

نگاه کن!

شهلا بهار دوست

باز پیچ پیچ صدفها، آواز ماهیها
باز عبور از صخره ها، سر کنار آبها
چه رقصان لبهای ما، چه داغ بوسه ها
چه خواب گم، لابلای پلکهای ما
نگاه کن، نگاه کن!

هامبورگ، 12 فوریه 2008

رقص واره های آب

زیر نخلها

من زیر نخلها، زیر سایه لم
خرما بر دهان، بو می کشم
روی موجها، بالا می پری
دوباره پایین، فرو می روی
کنار ساحل، پرواز مرغها رنگِ هوسها
روی ماسه ها، جایِ پوستمان کنار صدفها
میانِ آب، بوی جفت گیریِ عاشقان
بویِ شیرینِ خمار.
در نطفه های جا مانده، تماشایِ طلایی ها.
میانِ سبزها، آبی ها، دانه دانه مروارید
حرف، حرف، روی لبها غلت
واژه ها موزون، با نفسها تند می دوند
چنگ بر چنگ، چه رقصی در کمر!
چرخ، چرخ، چه داغ زیر آفتاب!

شهلا بهار دوست

چه پُرتپش میانِ آب!

کمی مزه از لبها، زیر پیوندِ رنگها

آب کشیده خط میانِ شانه ها

پشتِ ساقها تا کشاله ها، ماسیده شوری دریا

زبان چشیده دم به دم از پوستِمان

این همه آب، این همه تشنگی

و صدایی که می خواند: بمان، همین جا بمان!

می مانم، دلنشین تا اعماق می روم.

پیوندی جوانه می زند

حالا صدای سازم در گوشِ والها

صدای ترانه ات زیر سایه نخلها

تن رویِ آبشار می ریزد

هوسهای باران می پَرَد

و باز ما، دو دیوانه

باز به تکرار سلام، سلام، سلام

هامبورگ، 20 فوریه 2008

ماسکها

ماسکها می گریند، ماسکها می خندند

پشت دیوارها پنهان

روی خطهای عریان حاشا

برای به به، چه چه، دگمه ها باز

بیچاره ماسکها!

وقت همخوابگی، زیر ملافه ها، چروک چروک

ماسکها می گریند، ماسکها می خندند

پشت ماسکها، رنگ چهره ها، ترک، ترک

روی هر ترک، راههای دراز

برای انکار بهانه ها بی انتها

پژمرده اند واژه ها

بیچاره ماسکها!

شهلا بهار دوست

نشسته بر چهره های پوشالی، بر گوشه های تاریک

ماسکها می گریند، ماسکها می خندند

در سرزمینهای دور تخم می ریزند

تخمها کرم می شوند

زیر پوستی وول، گنده می شوند

بعد پشت دیوارها ماسک می زنند

هامبورگ، 25 فوریه 2008

قَاب

باز جا مانده، آویزان کناری
پشتِ روزی دراز خوابیده آسمان
شب لبِت بی بوسه، فاتحه بخوان!
سایه لبم روی پنجره، کنار قاب
روی گونه ات، باران تند، تکرار عادت‌ها.
چشمها، نفسها، دوباره آه، آه، آه
آه، چه بی حوصله این یادها
که مدام می ریزند کنار علفها
مگر باران نمی بارد؟
چرا خاک را نمی شوید؟
چرا مدام روی تاولها پاشیده می شوی؟
کسی روی زانو، سر به سنگ
جا مانده از قطارها، پیاده می رود
کناری که تاریک کشیده چشمهایش

شهلا بهار دوست

به شب که اینگونه دریده خوابهایش

به روز که چنان بلند می کند راهش

باز به لبخندی روی دیوارها، خاطره در قاب می ریزد

با گلهای دامنش، میان باغ، لای آبی ها، سبزها

با جیرجیرکها در گوشه ها، کناره ها

پابرهنه هی می پرد، هی می پرد.

هامبورگ، 26 فوریه 2008

رقص واره های آب

سطرهای بهار

با عطر سنبل، لای چمنها

با تنی خیس، موها روی شانه ها

غلته زیر آفتاب

پیچیده بر سطرهای نقره فام

با صدای نفسها روی کاغذها

غش غش خنده ها کنار بادبادکها

شرمگین از ترانه ها، بوسه ها

با شاخه های گل، شیرینی در دهان

با نبض هزار و یک ستاره

بپر با من از روی آتش آخرین سه شنبه

که می پریم در آغوش با دودِ عود و اسپند.

زیر سقف اتاق که انتظار ماه را می کشد

میان پولکهای رنگی غرق

به پیشواز بهار می روم
برای پیوند ما در این فصل که می آید
کنار هفت سین، حلقه ها را تنگ میان گلها نشانده ام
برای حاج فیروز لباس نو
برای بچه ها توپهای رنگی
از درختها بادکنکهای ریز و درشت آویزان

حالا دست روی پوست باغچه می برم
گز دندانمان گرم روی شانه ها
گلهای بهاری روی آتش سروده ها
در این آخر سال، باز ماه را مهمان بنفشه ها
بنفشه ها را عاشق خاک می کنم
خاک را دیوانهء رد پایهایمان
گلبرگها را شیفتهء بوسه هایمان
تا لبهایمان بیقرار برای ترانه ها
چرخیده دور عطرها

رقص واره هاي آب

آمیخته با نوای سازها

پیچیده در لابلای چمنها

زیر قلقلکهای نفسهایمان در گوشهایمان

آرام بخوانند:

بهاران خجسته باد.

بهاران خجسته باد.

هامبورگ، 29 فوریه 2008

آیه های عشق

تو را از خوابها، آرزوها چیده ام

میان قصّه ها، سرودها نشانده ام

با خوشه های آویزان در تاکها رقصیده ام

تو را قطره قطره تا سحر نوشیده ام

تو را با نفسها، روی تار ساز ریخته ام

بی هراس لابلای آغوش پیچانده ام

با بال بادها تمام روز وزیده ام

تو را شب روی موجها کشانده ام

تو را از لالایی های نمناک بریده ام

از شرشر آبها در پرسه های کنار رود دزدیده ام

با ابرهای جامانده، با بوی باران، پیراهنی پوشیده ام

تو را بر تن خیس، داغ تابانده ام

رقص واره های آب

تو را از فصلهای بی نام تنهایی ربوده ام
میان لحظه ها به عطرها آغشته ام
با تپشهای فروردین، دانه بر تاریخ رویانده ام
تو را چون سین هفت سین کنار آیین نوروز آورده ام

تو را با آیه های عشق در بهاران نوشته ام
جسورانه روی خطوط کهنه قانون خط کشیده ام
با صدای جیک جیک، لابلای هر نسیم پریده ام
تو را روی گلبرگهای یاس بوییده ام

تو را برای آهنگ آبها، برای ترانه های جفت جفت
رقص واره نامیده ام
با تو کنار خوشبوها، بالای فواره ها، روی چرخ پرستوها
چرخیده ام

تو را از خوابها، آرزوها چیده ام

شهلا بهار دوست

حالا با شوق پروانه ها بخوان!

بخوان!

آیه های عشق را با من بخوان!

هامبورگ، 5 مارس 2008

رقص واره های آب

جا مانده ها

جایی روی خطهای باران خورده

با قصه های در باد چرخیده

کنار خاطرات قاب گرفته

میان چشمها، گره دستها

هنوز نفس در پی نفس.

جایی شمعها در باد می سوزند

از ما دویده تا میان هوسها

تا گمانهای دور

تا مانده در گمانی طناب پیچ

شکسته هایی بی بند

هنوز با پاهای گریز

گمنام در آبها فرو.

شهلا بهار دوست

جایی نوشته ها را می خوانیم
خبرهای سیاه و سفید، مدام جان گرفته
جان می گیرند

پرده می کشیم تا بندها بخندند
بخندیم به این همه بازیهای غریب
این غربت ماندنی

این روزگار که تلخ می چکد
چکه چکه روی راههای شبانه
هی ی ی جرقه می زند
روی دلهای خوابیده .

جایی روی شاخه ها
سیبهای سرخ با غبار جا مانده ما
مدام از این سو به آن سو
از کجا تا کجا
زیر خنده های آفتاب

رقص واره هاي آب

در رقص با باده‌ها

در میان فصلها تا ما می‌دوند

ما که پشت به ما رفته بودیم تا زیر درخت.

هامبورگ، 11 مارس 2008

شهلا بهار دوست

دستم نمی رسد

شاید خوابها تا آرزوها
آرزوها در تو خلاصه شوند!
شاید دستها در پی لمسِ تو
لمسِ تو چشمها را کور کند!
شاید در لحظه های شیرین در خوابی لمیده ای
به خوابت دستم نمی رسد!

کنار حرفهای جا مانده
در سکوتی که از نفس نمی افتد
باز شب با خوابها می رسد
خوابها، پروازهای بلند
عبورشان تا آنور خطها
در ایست ها، گاه چه بی اعتنا به ما
صدایت از میان فصلها نمی آید

رقص واره های آب

نگاه کجا خوابانده ای؟

من هر شب در شمارشی معکوس

با چتر خیسم، پشت دیوار، در بهاران فرود می آیم

روی. واژه آه، خط کشیده

برای. عاشقان، برای. صدای ساز، خوشرنگ می نویسم

گاه در چرخ روی. علفها

با پچی در گوش. قاصدکها

بوسه ای روی. بال. پروانه ها

تا اوج دوست داشتن پر می زنم!

گاه برای. گنجشکها، پرستوها، دانه می خرم

دوباره همخانه با آفتاب، کنار کفشدوزها

باز تمام بهار، از چشمهای فروردین تا لبهای خرداد

هی می پریم، هی می پریم

میان. تابستان دست روی. آتش. مرداد کشیده، از رو نمی روم!

غلت در آغوش شهریور با مهر همخوابه می شوم

شهلا بهار دوست

صدایت هنوز از میانِ فصلها نمی آید
باز شب با خوابها می رسد
شاید خوابها تا آرزوها
آرزوها در تو خلاصه شوند!
شاید دستها در پی لمسِ تو
لمسِ تو چشمها را کور کند!
شاید در لحظه های شیرین در خوابی لمیده ای
به خوابت دستم نمی رسد!

هامبورگ، 19 مارس 2008

رقص واره های آب

آبهای بیقرار

خمار شده چشم کنار آب، آب شده چه بیقرار
دوست دارم، گنج لای این نازکهای آب، بچسبم، بخندم
با این زبان کمی مزه بریزم روی آن زبان
کمی خنک شوم زیر این سایه ها

بی تاب شده دلت کنار ماه، ماه تابیده چه بیکران
دوست داری، مست لای موهای ماه، بچسبی، بخندی
دست دراز کنی، روی پاشنه، دور تنش بچرخ
کمی داغ شوی، تلو تلو خوران، زیر نور ماه
حالا بیا کمی با هم

کمی با نم باران، کمی با هوسهای باد
میان ساقهای خوابیده بر علف، به آسمان نگاه کنیم
بیا ستاره شمارش، برای چشمکهایشان گل پرتاب کنیم
نخواستی برای گوشها لالایی ساز، چشمهایمان را خواب می کنیم

شهلا بهار دوست

بعد در خوابمان آرام، پاورچین، پاورچین، از پشت می آییم

نمی بینیم! چشم می خواهیم چکار

من و تو بو کشیده، مزه چشیده ایم

پا دراز کرده تا آنور آسمان

پریده از روی ستاره ها

غش غش افتاده میان خواب با صدای آب.

هامبورگ، 25 مارس 2008

روی ساقهای گندم

کوکی میان چشمها، شکافی میان لبها

گیج، خم، روی ساقهای گندم

گم، دور، روی نرمه های گوش

بالا، بالا، بالاتر

روی راهها موج شده بلند

میان قصه ها پرت شده هوا

هی سنگ، هی هیزم بیا

هی کلاغ پر، من پر، تو پر، پرپر

روی دشتها چرخ، پرده از آسمان پس

روی حرفها پاشیده سبز، رنگ چشمهای مرد

عطر شکوفه، میوه آبدار، طعم لبش

چگونه با این همه دلهره

اینگونه تن آب می شود؟

شہلا بہار دوست

یوآش یوآش آفتاب فرو

یوآشتر در پُکھا فرو

فرو در تکانهای سر به هوا

روی ساقهای گندم دویدہ دندانها

روی شکاف لبها، گيجی نرمه ها

دروغ است اگر بگويد

دلش در پی دلم نمی دود، آب نمی شود

خوابش در پی خوابهایم بیدار نمی شود

دروغ است، انگشتانش روی انگشتانم مدام سُر می خورند

روی ساقهای گندم، زنگِ خاطره را باد می برد.

هامبورگ، 28 مارس 2008

امشب

نگاه کن، نگاه کن!

امشب میان حیاط، گر گرفته هوا از انتظار

در باغچه بنفشه ها دلتنگ دستها

لابلای بوته ها، علفها، پیچ پیچ خرگوشها، آواز جیرجیرکها

امشب ماه را صدا، ستاره ها را نگاه نمی کنم

به موهایم سنجاق نمی زنم

با قلقلکهای نفس، کنار نوازش گونه ها، کاش ها را دود می کنم.

امشب روی شانه ها خال می کوبیم

خوشرنکتر از آبی دریاها

با طعم توت در دهان، با نگاهی خمار از شراب

دور لبها چرخ می زنیم تا ...

تا لای لای هوس انگیز باران

تا عطر خوش نم روی خاکها

شهلا بهار دوست

امشب، کنار شیشه و شاخه، با جوانه های دل
تا سرم به سرت، بی چرا به خوابمان می رسیم
امشب، صدای خنده ها باز در کوچه می پیچد
روی دفترم مشت مشت واژه می ریزد.
همسایه ام باز گوش تیز می کند!
نگاه کن، نگاه کن!

هامبورگ، 7 آپریل 2008

رقص واره های آب

افسون چشمها

چشمها همیشه افسون می کنند

مرا هی در ترسها پیش، در یادها پس می زنند

گمانم همیشه ریز آمده، تیز می شوند

تا من شکسته روی سطرها

تا من ریخته روی واژه ها

در کوچه باغها بو کشیده

بر دیوارها پاشیده

های ی های تا زنگهای دوباره.

چشمها همیشه افسون می کنند

مرا از خیابان دور، به خانه نزدیک می کنند

گمانم این دیوارها را دوست دارم

مرا در آغوشِ سرد، با بغضهایم تا تَرک، با فریادم تا چنگ

آویزان از بندهایش تا خرخره می کشد

تا من بر ملافه ها پیچیده، خیس رویاها در خوابها گم شوم.

من نه هیچ دلربایی، نه هیچ دانایی می کنم
نه هیچ ستاره ای، نه هیچ دستی به انتظار نشانده ام
با من روانه در شب، تنها سکوت
و گاه صدایی تکرارکنان، با هوسهای یک روز آفتابی
و گاه نفسی جا مانده، با لذت پکی عمیق بر آخرین سیگار
و گاه در هول چشمهایی که مرا در ترسها پیش، در یادها پس
دوباره افسون، دوباره های ی های، دوباره تکرار می کنم.

هامبورگ، 14 آپریل 2008

رقص واره های آب

فریب واژه ها

روی تپه ها، خط نشانده سایه ها

روی سایه ها، تب کرده پله ها

نشسته آنجا با نگاهی بازیگوش

کنار خمارهای سرخ، خوشه های انگور

پشت چشمها، هوسها رنگ بنفش

دانه دانه مست و ملنگ

کشیده تنگ، پیچیده، مزه شکار می کند

میان باغ لیمو، بوی شکوفه ها که دست به دهانم می برد

چه گردنها دراز، زبانها ترش می شوند!

برای آخ آخ، وای وای، جیرجیر سوسکها

لبت چه شیرین به خنده باز، دلت همه را آب، فواره هوا می کند

حالا گوش کن، می خوانم

با صدای جرقه هیزمها، کنار های های رابطه ها

بگذار برقصم همینجا روی این سطرها

از نفس بیفتم، تو نگاه کنی از روی پله ها
گر بگیرند خوشه ها، میان سایه ها
برقصی، بخوانی با طومار پر فریب این واژه ها
با این همه آهنگ بغلتی، در هر خط پا بکوبی
در معنای خواستن گیر کنی
کسی نیاید، دستت را نگیرد
بیفتی همینجا کنار خطم، تا فردا
راستی فردا چه دلرباست!

هامبورگ، 21 آپریل 2008

نوایِ ما

امشب صدا با بویِ عسل، رویِ امواجِ شیرین

خنده در چشمهایِ سیاه، با ترانه ای شرقی

چه خوش در جاده ها، چه تند می آید.

در این بهار دوباره پامچالها با پلکهای نیمه باز

دوان دوان تا مرزهایِ دلتنگی

تا تکرار هجومِ آشنایِ بی تابِی

تا عریانیِ ما، آواز تکرار می کنند.

امشب من و تو

با این نفسهایِ تنگ

چگونه چشم به خواب؟

چگونه از این شب جدا؟

بی ما چرا؟ چرا؟

امشب با تپشهایم، تا انگشتانم، از واژه هایم

لبریز شده ای، ریخته ای، چگه چگه اینجا کنار من

خط روی خطها، روی حرفهای ممنوعه

نه ه ه ه

ما آه نمی کشیم!

مژده می دهیم!

این دم که در نی می دمی

این ناخن که روی تار می کشم

گاه لرز خلوت در لحظه های گم

گاه دانه ای گر گرفته روی پوستهای داغ

گاه صدای نفسها، صدای قلقلکهای زیر گوش ماست

و ما هی ی هی ی هی ی، مدام دنبال نت ها تا سحر

تا پشت پنجره رفته ایم، روی شاخه ها پریده ایم

ما به ستاره ها خندیده ایم، روی راه شیری غلتیده ایم

در آغوش شب با نبض خواستن دوباره نواخته ایم!

هامبورگ، 1 مای 2008

هوسهای بارانی

خسته از ابرهای هرزه، شاخه های شکسته
از زمستان دور، دور دور
تا بالای تپّه ها دو، دو
دو زیر آفتاب بهار، جوانه های جوان
نفس تازه، روی سینه، روی شانه
کمی بالاتر، روی لبهایت، مست بو می کشم
در چشمهایت غلت می زنم
تو در راهی، تو می آیی با هوسهای بارانی!
سایه ات رنگی تا آنور خوابهای من
تمام روز، تمام شب، تا سپیده سحر
پرده از رازهای غریب پس می زنم.
پشت پلکهایم جرقه ها بی تاب
روی لبهایم دانه های انار

نسیم سطرها مهربان

روی امواج، کنار رقص واره ها

روی پوستم از کشاله تا گردنم داغ

داغ، خنک می شوی!

کنار ما، میان آبی آبها، در دل دریا

اسبهای دریایی جفت جفت

ماهیان سینه به سینه

لابلای مرجانها نشسته راوی قصه ها

تو در راهی، تو می آیی با هوسهای بارانی!

با هم، برای هم، آینه واژه ها

سرشار از بوی عسل، گیج می شویم

غروب، با پچ پچ مرغان وحشی

زیر شکوفه های گیلان، سر رفته از ما، بلند می خندیم

رد پایمان روی سنگها، دستهایمان روی شیشه ها

خط کشیده، داغ می زنند

دیگر در آغوش عکسها نمی مانیم

رقص واره هاي آب

لبریز از ما کنار ترانه ها، در کوچه های آشنا
خوابها را تعبیر، لحظه به لحظه، میان نفسهای بریده
عطشهای گر گرفته، گر گرفته، زیر باران خاموش می شویم.

هامبورگ، 4 مای 2008

شهلا بهار دوست

انگار اینجا

با این همه نوای ساز رویِ علفها
رقص پروانه ها دور شکوفه ها
پرواز بادبادکها در هوا
رقص خورشید میانِ درختانِ باغ
رنگ و وارنگ خنده کبوتران
انگار اینجا جشنی برپاست!
اما، چرا من نفسم تنگ، گونه ام شور
دلم بیقراری می کند؟
اینجا پشت این میز، رنگین شده دیوار بلندِ شب
سایه ای نزدیک، دور، نزدیک، دوباره دور می شود
در دلهره مدام پیچیده ام! خم!
خم در خیابان سرازیر می شوم
تا دورها چراغانی کرمهای شبتاب
بیداد عطر افاقیا

رقص واره هاي آب

کنار سایه ام ذوقِ ترانه ها

میانِ آسمانِ غوغای یک شهاب

انگار اینجا جشنی برپاست!

شاید تولدِ پروانه ایست!

شاید عروسی ستاره ایست!

شاید سوار اسب سفید، شاهزادهٔ قصه ام در راهست!

شاید هنوز خوابیده ام، فقط خواب می بینم!

هامبورگ، 5 مای 2008

شور

این شوری که در من است، شور می زند توی دلم
این آتشی که در من است، تب می شود بر تنم
تنم عرق کرده خیس
خیس نشسته روی لب، روی پیچ پیچ نسیم
این معجون چیست، چیست که نوشیده ایم؟
که این گونه بسته دهانم، این گونه خمار چشمهایت
هنوز شور روی صدای تار
تارت خراشیده چه پنجه ها!
هنوز نفس می کشی
چرخ می زنی دور ناف من
دور انگشت تو، چرخ می زند حلقه ام
هنوز شور می زند دلم
به باورها که می لرزند، به چشمها که هراسانند

روی برگهای بید، در کوچه های تنگ
چگونه مدام سر به هوا، شاخه به شاخه، از بام به بام
چگونه هی شکسته ساز، هی کوک می کنی؟
نگاه کن به خوشه های انگور میان تاک
به دانه دانه انار میان باغ
ببین چگونه ریخته ام لابلای ترانه ها!
نگاه کن، حتی آنجا، زیر سایهء نخلها
آمیخته ام با بوی خرما، گمانم که می خوانم
نه، زبان درازنکن، لیس نزن
که می چکد دلم چه سرخ
سرخ نشسته پُر، پشت دگمه های باز
نفس بکش، گیج نشو
ببین چگونه خط تا ماه می برم
چگونه هر شب، زیر سقف این اتاق، ستاره می کشم
این شوری که در من است، شور می زند توی دلم

شهلا بهار دوست

این آتشی که در من است، تب می شود بر تنم

تنم عرق کرده خیس

آهای ی ی، ببین، این منم رویِ پچ پچ نسیم

هامبورگ، 14 مای 2008

وحشی و منگ

اسبهای وحشی تیز کرده نگاه
علفهای منگ، لمیده بر زمین در التهاب
انگشتانی لرزان، در پی حروف
من و تو، روی لبهای ما، هنوز نا گفته ها
گاه چه تشنه، صبور می شویم
برای بوسیدن ماه، تا آغوش مخمل سیاه شب
گاه تا روی پلها، روی قلعه بلند شانه ها
چقدر با ما، بی ما غلتیده ایم
چقدر پشت پلکهایمان آبهای خنک نشانده ایم

هنوز مثل اسبهای وحشی، علفهای منگ
با دلهره ها پریده، از ما گریخته
در خلوتی خاکها را بو می کنیم

گاه ما روی کاغذها با نوای گیتار
گاه روی ملافه ای سفید کنار شکوفه های یاس
گاه دور هم پیچیده ایم، مثل این پرده های بنفش دور نفسهای باد
گاه حریص تنهایی، مثل گردباد رفته ایم
به پشت سر نگاه نکرده ایم!
شاید ما، همان خاک در التهاب، برای علفها
شاید ما، همان بهانه، فقط یک ترانه، برای کاغذها
شاید بر سینهء ما لای ملافه ها
فقط خواب شکوفه ها رسیده است
حالا در این نیمه شب، دو وحشی، دو منگ، دو سایهء بلند
ماه کشیده پیراهن حریر بر تن
دو صندلی، دو فانوس، دو گیلان خالی
نفسهای اردیبهشت تنگ تر، آغوشمان بازتر
بیرون کشیده سر، از لای بوته ها محبوب شب
دست تکان می دهیم، میان دوبیتی ها می خندیم

رقص واره هاي آب

بر پیشانی اسبت باز نگین می شوم
روی دفترم باز التهابِ شعری می شوی
پایمان دوباره خیس، در راه راه این بستر
در شبی عریان که پیراهنها پاره می شوند.

هامبورگ، 17 مای 2008

بلوط

پشتِ این میز فاصلہ چہ کوتاہ، وقتی کہ شب داغ می شود
واژہ در دھانش آب، گداخته، وای ی ی می دمد
با خود آوردہ این بہار چہ غمزہ ہا
غش غش گنجشکها، آغوش شقایقها
کنار زنبق ہا قد کشیدہ پچیچہ های پیچیدہ
لابلائی لبها بوی خوابها، گلبرگها.

امشب پابرہنہ تا پونہ با بوی دارچین وُ ہل
کنار بلوط تا سپیدہ غلت روی سپید می زنم
آنجا خرداد کشیدہ رنگ روی بامها
بلوط کشیدہ شاخہ روی شانہ ہا.
کنار پنجرہ، رقص سایہ ہا
نسیم نفس ، لابلائی ترانہ ہا

رقص واره های آب

شبی دراز، کوتاه در لای لایِ وسوسه ها

چشمهایش در حسرتِ غنچه ها

زبانم هنوز در پیِ مزه ها

پشتِ پرچین، توتها، انگورهای تاک.

پچیچه های بلوط بلند، قلقلکهایش هنوز نارسند

راستی مرغان وحشی کی می رسند؟

دستهایت را بده، بوی سخاوت می دهد دستهایم

بگذار امشب میانِ معبدی، در فاجعه ای با هم

روی خطوطِ هزار و یک شب، روی سنگ های مرمر

هزار و یک بوسه بر لب، بر تنی گر گرفته بنشانیم

اینجا پشتِ این میز هنوز پچیچه های پیچیده، خواب نمی روند

نفسی دلتنگِ نفسی، نزدیک نمی شوند

بلوطم شاخه کشیده بلند، دست نشانده روی شانه ام

بی مژده، غزل می خواند، بی رحم نمی داند

شهلا بهار دوست

وختی که شب با آهنگِ غزل داغ می شود

من ذره ذره آب، گداخته، وای ی ی ی تا پونه می دوم

هامبورگ، 28 مای 2008

هورامان

در تلاطم پشتِ پلکها، رقصِ پنهانِ اندیشه ها
زیر لبها، آواز هجومِ حادثه ها
گونه اش همیشه داغ، زیر شرشرِ باران
کاسهٔ سرخِ شقایقش، عاصی از تکرارهای سوزان.
گاه بی رمق پرده کشیده، می خوابد.
گاه نگاهش را خلاصه می کند.
در این هوایِ دم کرده، کسی دم نمی زند
آشوبِ پُر فریب سایه ها، سرودِ نیمه های شکسته
غباری در شتابهایِ التهاب و دیگر هیچ، هیچ.
سر سپردگانِ نوش نوش، واژگون شدگانِ هراس
در شباهتهایِ دیوانه وار مدام پرسه می زنند
بعد در شهوتِ غلیظِ طوفانی گم می شوند.
گاه کبکهای بی اختیار، لنگشان در هوا

دمبشان زیر آتشِ نگاہهای خلاصہ جز جز می سوزد.

با این ہمہ، امروز قد پیچکهایِ خانہ تا بالای دیوار

نقشہ جغرافیایِ پُر از کوچِ عاشقانِ چشمہ ہاست

عابرانِ طراوت در جفتگیری جویبار و دشت

کنار بوٹہ ہا بہ حیرتِ کبوتری عاشق می شوند، دانہ می ریزند

آہ ہ ہ من چہ دوست دارم پرواز کبوتران را بر فراز قلہ ہا.

حالا کمی دورتر، کنارِ پولکهای شب، صدای تو می آید

صدایم را با خود تا ہورامان* می بری

در پیچ پیچِ راہهایِ ہشیار با من

با من، روی ہر صخرہ، واژہ تازہ می کنی

با ہم در حواشی قلہ های حریص

رویِ سنگ نگارہ های داغ، زیر درختانِ وحشی پستہ

چشم بر چشم، تن بر تن، نقشِ ما را خوشرنگ

از لام تا کام، با جان تا خانہ می بریم.

آہ ہ ہ خانہ، من چہ دلتنگِ خانہ ام!

رقص واره هاي آب

*

منطقه هورامان

ناحیه کوهستانی واقع در بین سنندج، کرمانشاه، مریوان و شهرزور
در این منطقه سنگ نگاره ها و درختان بلوط و پسته وحشی
بسیارند.

هامبورگ، 1 یونی 2008

لافِ خواب

بہ ہوائی کہ در سر، پَر پَر

بہ دہانی کہ رویِ باد، لہ لہ

بہ ماہِ بی طاقت، بہ بہ

بہ این نفسہا کہ تنگ می دوند

بہ این لافہا کہ خواب می زند

وای، وای ی ی

تا کی در سرگیجہ هایِ خطم رویِ آب؟

مکتِ رودخانہ کجاست؟

کنار سایہ ہا، شکن شکن، سوختہ سر بہ سر

ستارہٗ سہیل خندہ از عرشہ پنهان می کند

رویِ لبش تند، واژہ حریص

رویِ بادبان سطری زلال، کشیدہ، چشم خمار می کند

امشب ماہ لمیدہ بر سایہ ام

رقص واره هاي آب

دست خوابانده اميد برسینه ام

پشت پنجره ها، های هویِ هوس

چه دُو دُو می زند بهار!

دانه های عرق، رویِ تیکِ تیکِ شب

سراسیمه رگباری، بخارِ عاشقانِ وصال

تند تند، نفس نفس،

آغوش به خواب می رسد

خواب دوباره لاف می زند.

هامبورگ، 3 یونی 2008

بندِ بهار

خیالم بردوش نسیم به تاخت، به گردت اَمّا نمی رسم!
در کدام راه پیچیده ای، بر ناز کدام خاک تاخته ای؟
اینجا نشسته ام، ستاره به بند می کشم
کجا بندی که به بندِ بهار هم نمی اُفتی؟
به خیال هی رنگ، پشتِ پنجره نفس، نفس
باغچه در رقصی خوشبوست، خوش به حال زنبورها!
کنار گوشوارهای شب با پیراهنی بنفش
با دینگ دانگِ باران توی ناودان، با ناخنم روی تارها
نامت به تکرار بر لب
به تکرار با زنگوله های باد، لابلای فصلها پیچیده ام
نفس عمیق، بو می کشم، بوی رسیدن باز دور می شود
گویی قصّه خواستن قشنگ نبوده
گویی شیرین زبان، فقط دل آب می کند!
چه دُو دُو می زنند چشمها، ماه بیچاره را چه ساده خام می کنند

کجایی، در کوچه پیدایت نیست!
بیا که گل بی تو باز با ترانه می تپد
با عطر خیالت بی تو باز با موجها می پرد
کجایی که واژه در بند بهار بی تو مست نمی شود
انگار هنوز ما را شبانه در دلتنگی آسمان باید جست!
انگار عاشقانه ها در خیال جاودانه می مانند
انگار اگر یکی شویم آسمان در دریا گم
دریا در سنگها، سنگها نقشِ منارها
بر منارها شاعران فریادشان بلند، بلند تر شعر نمی شود
باز خیالم به تاخت می رود
به گردَم اما فصلی نمی رسد!
در راهی پیچیده ام، بر ناز خاکی تاخته ام
آنقدر از عشق به ماه و ستاره گفته ام
که به بند بهار افتاده، به انتظار نشسته اند
کجایی، در کوچه ام پیدایت نیست!

هامبورگ، 6 یونی 2008

آغوشِ گنگ

گمشده خیابانهایِ دراز، سرگردانِ باغهایِ ندیده
در دهلیزِ معبدی کنارِ گنگ با من می چرخد
بر دیوارهایِ فرو ریخته دست می کشد
چه پُر شور رویِ سنگواره ها
قدم ها چه بیتاب می دوند
امشب برایِ گانگا در آب گلِ پَرِپَر می کنم
کنارِ شیوا رویِ باورها خطی تازه می نویسم
در سرزمینِ عجایب تا رویِ شانه هایی قد می کشم
آوازه خوانِ جاده هایِ دیارش می شوم
با زمزمه هایِ پیاده ای دلتنگ
بر بلندترین قلهٔ تاریخ سُر می خورم
با نازِ شب رویِ حبابهایِ درخشانِ گنگ
قل قل میانِ آغوشش، رویِ آبها تا بنگال

رقص واره هاي آب

تا کمی دورتر از ما، از نقشِ سایه های ما
کنار خوشه های گندم که آفتاب را تمام می خوانند
مرا می برد تا دورها، تا مرزهای جفت جفت
تا خطوطِ پیوند شاخه ها، تا آمیزش گیلاسها
تا تپشهای برهنه ما کنار واژه های عریان، روی امواج گنج
باز شب از هیمالیا سرازیر به آغوش گنگ می روم.

هامبورگ، 8 یونی 2008

جشنواره تن

در جشنواره تن، چگه چگه نفس بر نفس
بی پروا از گوشها تا گوشه ها با ماهی و صدف
چه بی قرار لبها، وقتی که آب صحنه می شود
چه تشنه پوست گر گرفته، وقتی که پرده بالا می رود.
میان رقصواره های آب، لابلا، دویده پاها، فشرده دستها
با ریزه های راز در چرخهای نیاز.
دهانت پُر از آفتاب داغ، زبان روی خطها می بری
چه مزه مزه تب می کنی، روی تبت مکث می کنم
لحظه به لحظه با نبض من، هلاک می شوی
آرام آرام، خنک، در اعماق خواب می شوی
حالا پرده را کشیده اند!
سُر کنار کندوی عسل، عرق می کنی
آب در دهان قورت، خمار غلت می زنیم
امواج دست می زنند، سوت می کشند، پرده بالا می رود

رقص واره های آب

باد روی پستانها می دود، مور مور، ابر چگه می کند
در آغوش ساحل، بوسه بر نخلهای برهنه
آسمان بر زمین لیس می زند
هووووووووم چه شیرین است، چه خوشبو
آوازه خوانان دوره گرد، کولی فالبین از راه رسیده اند
باز پرده کشیده، لحظه ای شب می شود
میان امواج، میان چشمکهای ما، راه شیری آشیانه می کند
سحر از راه می رسد
پرده سوّم، عجب ولوله ای ساز می کند
آغاز سمفونی پرندگان، به آوازشان بر گردن
کمی بالاتر روی گونه ها خم می شویم
نگاه کن، بوی طلوع روی شاخه هاست
نگاه کن!
پیچکها دور ساقها پیچیده اند
بادی نرم لای موها خوابیده است
قدمهایمان کنار هم، در جشنواره تن نشسته اند

شہلا بہار دوست

ہیس، آرام باش، چیزی نگو
ببین گاہ تکرار چہ شیرین می شود.

ہامبورگ، 11 یونی 2008

رقص واره های آب

رفته بودیم که برقصیم

رفته بودیم که برقصیم

روی چین چین دامنم، روی خطهای پیراهنت

بچرخ تا بچرخم

غمزه یاس را روی دگمه ام

از گوشه لب خط خنده ات

بچینی تا بچینم

میان انگشتان حلقه های ما را

روی فواره های بازیگوش بوسه ماه را

بنشانی تا بنشانم

رفته بودیم که برقصیم

زیر سایه های بلند، خوشه های آویزان

با آهنگ زنجره، قورباغه باغ

زیر چراغهای ریز، بادکنکهای درشت

کمی شوخ با سنگریزه ها، با رقص پروانه ها

شهلا بهار دوست

کنار آب تا دور میدان

بغلّتی تا بغلتم

رفته بودیم که برقصیم

با کوکِ ساعت، تار ساز

با واژه ها در تب و تاب

در هر نفس، شب در هوس

با شعر من، آواز تو

صدای من، آهنگِ تو

رفته بودیم که برقصیم

تمام شب، پشتِ سرفه ها، انگیزه ها

دنبالِ سوغات، دنبالِ شباهتهایِ نگاه

گشتی تا گشتم

تمام شب خرامان کنارت به وعده های کِشدار

به نیلوفرهایِ پوسیده، به طاقتِ نفسهایم

به سنگی که در آب فرو رفت خیره بودم

کجا بود آن لحظه، آن پایان راه

رقص واره هاي آب

آن ایستگاه مسخره، نیمکت بی خاطره، آن لحظه بی ثبت نام

که من خمیازه کشیدم، تو خواب رفتی!

رفته بودیم که برقصیم.

هامبورگ، 14 یونی 2008

پشت عینکها

از پشت عینکها به هم می خندیم
از قدمها تندتر می دویم
تا پشت درهای بسته
تا کنار دیواری بلند
تا خیال بر دوشِ مرغان وحشی بنشیند
با ما پرواز را مرور کند
از پشت عینکها به هم می خندیم
از کفشهای جفت شده می گذریم
تا واژه به خود بیچد
تا حرف از نفس بیفتد
تا خاطره از قاب بیرون ببرد
با ما بر لحظه های خشکیده آب بپاشد
از پشت عینکها به هم می خندیم

رقص واره هاي آب

می گوئیم: بیا، بیا

با نوشته ها تا انتهای کوچه ها

با چشمها بدون عینکها، طاقت نگاه را ببین!

دستهایم را بگیر!

حالا باد می وزد، بپر!

بپر تا آنور سدها، روی رودها

بپر با ستاره ها، بی پت پت فانوسها!

بپر، بپر

هامبورگ، 19 یونی 2008

بوسه های کبود

سراسیمه ماه، دو دو قدمها
پا بر رکاب شب، میانِ کوچه ها می آیی
سنگ پرتاب نکن، شیشه خودش پریده
روی دایره، حرفهایت چرخ، چرخ
لابلایِ مرواریدِ گردنم، دور زنجیر گردنت
بوسه های کبود غلت، غلت
ستاره ها چه شیرین در می زنند
گویی بر گردنِ خواب خوشه های انگور آویخته اند
دیوانه وار در آغوشِ آبها
پیچک وار دور ساقِ سازها
تا میان خوابها، زیر گوشم پچ پچ نفسها
نفسهایت که بی تاب تر از پوستت به من پیچیده اند.

رقص واره های آب

گاه چشمها نگاهمان را کوک می زنند
میانمان ترسهای کبود پا دراز می کنند
روی دلشوره باز قل می زنیم
دست در دست قفل، درها را باز نمی کنیم
حواست کجا مرا می برد؟
در پی کدام هراس گم می شود؟
هنوز ما عاشق دیدنیم، به دنبال بوییدنیم
هنوز برای چین یاسها در انتظار هم نشسته ایم
گاه رویاها دانه دانه می آیند
در نگاهمان از روی بندها بی پروا می پرند
روی لبهایمان، در دهانمان داغ می شوند
انگشتان باز سر، ملافه را پس می زنند
در آغوش تنگ، عریان مرا تا سپیده می کشی
گاه تو مست می کنی، شکسته حرف می زنی

شهلا بهار دوست

و من چقدر دوست دارم

وقتی حواسّت به تکانهای خواب من است

وقتی چشمکها را در چشمهای خمار می شُمارم

وقتی که نیمه شب برای بوسه های کبود می آیی

و تو چقدر دوست داری

بیا بیای مرا در انبوه خطم

هوای شب را در آبی اتاقم

خواب را بر بستر شفاف آبها

و تکرار ما را در تکرار ماه

برای بوسه های کبود با دو دوی قدمها

پا بر رکاب شب، میان کوچه ها دوباره می آیی!

هامبورگ، 26 یونی 2008

رقص واره های آب

پچ پچ دلتنگی

وای از شکافِ راه

از این دستها وُ حرفها

از این فاصله ها وُ شبها

از پچ پچ دلتنگی که پیچیده اینجا

اینجا نفس گیر وُ بی طاقت

نشسته باز روی صندلی با انتظاری دراز

در خیال هم غرق می شویم.

باز سحر می شود

صدای زنگی نمی آید.

گاه همه چیز به هم می ریزد

باد در پیچ دیوارهای بلند سخته می کند

گربه در کمین ماهیهای حوض خوابش می برد

قاصدان به گور مردگان می رسند

زمین دیگر از ابرها نمی پرسد

شهلا بهار دوست

شاید خودش می داند!

آه ه ه ، اینجا دم کرده هوا

برای شعرهای تازه هنوز باران نباریده

هنوز کاغذها را باد پس می زند

من و تو غرق خیال هنوز نشسته ایم

صدای زنگی نمی آید.

هامبورگ، 30 یونی 2008

از کدام سو؟

دهکده ئی بی خط های عبور، تابلوهای ورود ممنوع
پشت پلکهایش تا گندمزارش سبز خوابیده بی انتها
هوایش در رفتارش گرم، بیگانه کلافه نمی کند
امروز کوچه هایش را تا کجا دور می زنم
مانده ام حالا تو از کدام سو می آیی
چگونه نزدیک می شوی
دستم را تا کجا می گیری؟
آسمان دهکده چقدر آبیست
چشمهای مردمش هم
به من که نگاه می کنند انگار در آغوشم می کشند
آبهای دریاچه اش دور پاهایم
ماهیهایش می خندند
موجهایش می بوسند

ساعتی ساحلش را تا کجا دور می زنم
مانده ام حالا تو از کدام سو می آیی
چگونه نزدیک می شوی
دستم را تا کجا می گیری؟
دیوارهای دهکده سرشار از بوی گل‌های زعفران
رنگ‌ها روی پوستهای سوخته می رقصند
دست‌هایم را که می کشند
من هم میانشان می چرخم
کمی بعد زیر چتری کنار میزی تا کجا نشسته ام
مانده ام حالا تو از کدام سو می آیی
چگونه نزدیک می شوی
دستم را تا کجا می گیری؟
زیر این آفتاب داغ تپه ها له له
دست‌هایی موهایی را بلند
گردنهایی را خشک می کنند
نفس نفس زنان بالا، بالاتر تا قله ها

رقص واره هاي آب

مهمان ناخوانده کولی ها

میانشان سیگار دود می کنم

کم کم زیر درختان زیتون

در نسیم آواز دختران غروب می رسد

من اینجا پا دراز کرده ام تا کجا با چشمکم در انتظار

مانده ام حالا تو از کدام سو می آیی

چگونه نزدیک می شوی

دستم را تا کجا می گیری؟

هامبورگ، 5 یولی 2008

قِل رَویِ خوابہا

چشمی کہ خوابیدہ روبرویم اینچنین خمار
هنوز دستش نرفته، گرہ باز نکرده از شاخہ ہا
از کجا تا کجا نشستہ با شمعِی روشن
کتابِ سردِ تقدیر را ورق می زند
شبِی گفت بہ جہان نگاہ کن!
نگاہ کردم.
شبِی گفت حرفہای من و تو!
صدا کردم.
شبِی گفت خطت کشیدہ چنگ بہ دل
بہ تکرار چنگ کوک کردم
گاہ در تاپ تاپ دلہرہ، بی تابِی نفسہا می لولیم
گاہ پیشانی را با نوازشِ آبِ خنک می کنیم
برای بیچارہ دل از وفا تا جفا می گویم

گاه چقدر جفنگ می بافیم

شبی گفت من همه شب تا به سحر با ساز تو ترانه می خوانم

گفتم با هر جان بیقرارت تا انتهای جانم بیقرارتر می خوانم

گفت برای آمدنت حرفهای شب را در مخمل ماه پیچیده ام

پنجره باز، رنگها را عوض کرده ام

گفتم نشسته ام زیر سایه بلوط

به یادت نفس کشان کشان می کشم، پلک بر هم با...

با انبوه حرفهای دلتنگی با غریبه های دیوار به دیوار

با دانه دانه حرفهایی که از لبَت میان لبم می دود قل، قل

قل روی خوابها می خوریم

هامبورگ، 10 یولی 2008

از گلِ تو تا بلوطِ من

زیر پُلها، چگه چگه، های هایِ خوابهاست
کسی می رود تا آنور خاطره ها
تا مهربانی رویایی شبانه
ماه را نگینِ قصّه اش، ستاره را فانوس راه می کند
حالا شبهای غربتش را رنگ می کند
برای معشوقش که همیشه در راه مانده
می نویسد نیا، دیگر دیر است، خوابم می آید
ننویس برایم "ای گلِ نازم"
ننویس برایم "شور ترانه ام..."
ننویس، ننویس که می دانم من و تو باخته ایم
حرفها برای نگفتن ساخته ایم
زیر پُلها، چگه چگه، های هایِ خوابهاست
تلفن زنگ می زند

رقص واره هاي آب

عاشق شرقی بیقرار است

عاشق غربی دور است

"چشمه کجاست که آب کشم صبو صبو"؟

کوچه ها در پیچها باریکتر

در باریکتر باد هو هو می کند

زبانها می لرزند

یواش یواش این هرجایی، پشت پنجره بلند، هو می کشد

آه ه ه

این رفتن شبانه زیر پُلها

این چگه چگه های رودخانه

چقدر با های های خوابها

با قدمهایت معلّق، میانِ رقص واره ها

با شتاب شهاب ها وُ با من

آه ه ه

چقدر پیچیده ایم بر هم

گره خورده ایم کور

شهلا بهار دوست

کور رویِ خارها می رویم

دیر می رسیم

نه اصلن نمی رسیم

ما همیشه در کوچه ها پیچیده ایم

همیشه دُر می زنیم

از گلِ نازت تا بلوغم دور است

نمی رسیم، نمی رسیم

هامبورگ، 14، یولی 2008

ضمیمه :



گفتگوی علیرضا ذیحق با شهلا بهار دوست

آشنایی ام با آثار " شهلا بهار دوست " از طریق دنیای مجازی بود . شعر هایش را در سایت های مختلف ادبی می خواندم و همچنان پی گیر آثارش بودم که رسیدم به سایت شخصی وی . " شهلا بهار دوست " چهره ای بود که من تازه می شناختم اش . در خوانش هایی که از شعر او داشتم ، با همه ی عواطف و احساساتم در گیر نوعی رابطه ی راز آمیز ذهنی با آنها می شدم . یک رابطه ی عمیق روحی با ترکیبات ، تصاویر و اندیشه های پر رمز و شاعرانه . ویژگی هایی در شعر او بود که مختص خودش بود . اشیا ، محیط ، آدمیان و تجربیاتشان ، در شعر او نمودی بکر و نو داشتند و رنگ تقلید در آنها نمی دیدم . حس و هیجان ، در نبض شعر او تپشی جوان داشت و مضامین اروتیک شعرش ، لطیف و عمیق بود . زبان شعرش نیز ، زبانی زنده ، متداول و مرسوم در ارتباطات روزمره ی اجتماعی که به درک مفاهیم و رسوخ خون و احساس شعرش در

شعور معنوي مخاطبان ، مؤثر مي افتاد . با همه ي اين نگرش هايي که داشتم ، انگيزه اي يافتم براي درخواست گفتگويي باخانم بهار دوست . اما او هيچ راضي نشد . تا که روزي ، اصرار ها ي من کارساز شد و ايشان به خاطر احتراممي که به خوانندگان شعرشان داشتند ، دل به گفتگويي کوتاه دادند .

- با تشکر از اينکه دعوت مرا براي اين گفتگو پذيرفتيد ، اول مي خواستم کمي از خودتان بگويم . اينکه کي از ايران مهاجرت کرديد و کي اين جرقه ي شعري در شما زده شد ؟

- با سپاس از توجه شما ، حقيقتا تا امروز حاضر به انجام هيچ مصاحبه اي نشده ام . البته دلايل بسياري دارد ، در جامعه ي ادبي ايران ، پاره اي از روابط را نمي پسندم چرا که جانشين طوايط شده اند . از زماني که ادبيات براي من مسئله اي حائزاهميت بوده عده اي را ديده ام که خوب و بد اهل قلم بوده اند و اما نسبت به ادبيات و کارها ي خلاقه ي ادبي ، نگاه تخريري داشته اند . البته در اين ميان افراد انگشت شماري هم بوده اند که هدفشان رشد ادبيات در جامعه بوده و تلاشهاي ارزنده اي انجام داده اند . هرچند در موردشان ، بي مهري هايي نيز صورت گرفته . .. در 25 سالگي بود که از ايران خارج شدم و به آلمان آمدم تحصيلاتم در ايران در زمينه تعليم و تربيت بود و مدتي تدريس مي کردم بعدها در اينجا در رشته ي " مشاوره و راهنمايي اجتماعي " ادامه تحصيل دادم . تلاشم براي اين بود که هر چه مي آموزم فقط تئوري نباشد و بتوانم آن را در عمل هم پياده کنم که اين نگاه ، موجب شد در زمينه هاي اجتماعي و فرهنگي نيز گام هاي مؤثري بردارم ... خوشحالم بگويم که هرگز ، عملي و حرفي را خارج از تفکر و عقیده ام انجام نداده و به زبان نرانده ام . حرف و عملم هميشه يکي بوده و براي خوشايند ديگران و منافع شخصي خود ، باورهايم را مثله نکرده ام . اما در مورد کارنامه ي شعري ام بايد بگويم که بر خلاف بسياري از کساني که از گهواره ، نابغه ي ادبي بوده اند و يا ادبيات رشته ي تحصيلي و تخصصشان بوده ه من در سني حدود 40 سالگي شروع به نوشتن کرده و تراوشات فکري ام را جدي گرفتم . از همان دوران بود که شديداً نياز به نوشتن را حس کردم . زمان بسيار زيادي را از دست داده بودم ولي همه ي

تلاشم آن شد زمان از دست رفته را تاحدي جبران کنم که البته مي دانم مقدور نيست .

- اما در اين مدت کوتاه ، آثار ارزشمندي را خلق کرده و رسیده ايد به جايي که الان راحت مي شود به نقد آثار شما پرداخت و حتي جاياهي را در شعر معاصر بدان اختصاص داد . مثلا ويژگي هايي چون توصيف طبيعت ، داشتن نگاهي اروتيك و نداشتن حسي مثل مرد ستيزي . بكار گيري واژه هاي نجيب در بيان احساسات دروني و...

به هر حال در مدت کوتاهي که مي نويسم موفق شده ام سيزده مجموعه ي شعر بيرون دهم و الان هم روی مجموعه ي چهاردهم کار می کنمچنانچه شما هم اشاره کرديد درست است من از زيبايي هاي طبيعت مي گويم و آن را ستايش مي کنم اما هرگز خطي در ميان نمي کشم و نمي گويم مثلا چشم زيباست چون توانايي ديدن را به من مي دهد ولي مثلا سينه زيبا نيست چون در عرف بدان نگاه ديگري است . من چرا بايد ميان آنها خط بکشم و اين زيبايي ها را بيان نکنم ؟

به نظر من تناقض (عمل و حرف) در جامعهء ما حاکم است و اين تناقض در نويسندگان و شعراي ما هم وجود دارد مثلاً از عشق که مي گویند خود را خطا کار مي دانند و مستحق مجازات ، از نزديك شدن به مضامين اروتيك (تن زيبايي) مي پرهيزند و اگر هم می گویند از نظر من به صورت خشن بيان می کنند! زنانمان هنوز زيبايی را از نگاه مردانه می بينند يعني آنگونه که مرد می خواهد که زن باشد نه آنگونه که زن خودش هست و مردانمان هم هنوز به زن نگاه برابر ندارند و اين حق مسلم را برای بيان لذت و زيبايی از زبان زن کمتر خواهان هستند.

اگر فلان نويسنده و يا شاعر زن با خود بی پرده است و از تجارب و احساساتش می نويسد متاسفانه يا مورد قضاوتهاي آنچنانی آقایان و خانمها قرار می گيرد و يا فورا بر چسبی می خورد که فقط خاص جوامع عقب مانده ای مثل ماست! من متاسفم که قدری تند برخورد می کنم ولی فکر می کنم يا نبايد تن به گفتگو داد و يا اگر دادم بايد سعی کنم منظورم را برسانم.

اشاره به مرد ستيزي کرديد . جالب است که اين موضوع را دیده ايد . من معتقدم زن و مرد در عين اينکه دو انسان

مستقل و دارای خصوصیات متفاوتی هستند در عین حال یکدیگر را تکمیل تر می کنند . به خواسته ها و نیازهای هم کشیده می شوند و در عین حال ، بودن هر کدام برای دیگری می تواند نیرویی برای رشد و حرکت باشد . حالا چرا من به عنوان زن باید این موجود نازنین را با تمام خصوصیاتش - ضعف یا قدرت - دوست نداشته باشم . من خودم را کامل نمی دانم که این توقع را از او (مرد) داشته باشم . اگر او هم مثل من تلاش در باروری و خودسازی خودش دارد ما می توانیم در کنار هم با تلاش به جلو برویم . در این انتخاب برای من فرق ندارد که زن و مرد از کدام نقطه ی این کره ی خاکی می آیند . برایم مهم این است که این دو بتوانند در خصوص خواسته ها و اهدافشان ، تبادل افکار داشته باشند و پشت یکدیگر بایستند.

- بپردازیم به سادگی و زلالي موجود در حس ، اندیشه و زیادتان و رسوخ آن به شعرتان که از نگاه من ، یکی از رمز وراز های دلنشینی شعرتان است و در نهایت مانایی اش .

- معتقدم کلام من هرچه ساده تر و صمیمی تر و از درون من باشد ، دلنشین تر خواهد شد . يك نکته هم هست و اینکه هر گز اندیشه ی من جدا از بیانم نیست . منظورم این است که من با این زبان از کودکی به نوجوانی و از آنجا به جوانی و بعد به امروز رسیده ام ...

یکی هم اینکه من معتقدم که شعر ، میدان جنگ و تبلیغات آنچنانی نیست . برای این کارها امکانات دیگری وجود دارد . مثل نوشتن مقاله یا بررسی مسائل اجتماعی و سیاسی و یا پرداختن به يك موضوع در جامعه شناسی یا روانشناسی.

- روی همین نکته بیشتر تأکید کنیم شاید خیلی بهتر باشد . چون یکی از مؤلفه های جاری در شعر غربت است ، زبانی صریح و بی لحاظ نمودن ایهام و استعاره . یعنی می گویند که شما از شعر ، انتظار يك خطابه ی سیاسی را ندارید و یا که ...

- ببینید منظور من فقط این نیست . من گاهی متونی را می بینم و می خوانم که واقعا دلم می خواهد آن آقا یا خانم رابینم و پیرسم عزیز جان تو دنبال چی هستی ؟ چی می خواهی بگویی ؟ واقعا نمی فهمم وقتی که از کاسه ی توالی یا مشابه آن می نویسند و یا فحشهای چاله میدانی را

داخل می کنند این زیبایی و شعریتش کجاست ؟ البته طنز را کاملن جدا می کنم و امیدوارم سوء تفاهم پیش نیاید. من واقعن خواستار این هستم که از باصطلاح مدهای ادبی امروز که بیشتر آنارشی در بیانشان است فاصله بگیریم و به زبان شعر نزدیک شویم زیبایی شعر در این است که واژه ها را در آغوش هم نمایانتر می کند و خواننده را به پرواز در می آورد گاه با آوردن چند کلمه در کنار هم شاعر خواننده را زیر و رو می کند ولی در متنهای آنچنانی متاسفانه این اتفاق صورت نمی پذیرد.

یکی دیگر از مدهای امروزی تقدیمهای شعری است به عنوان مثال متنی یا شعری نوشته اندو گفته اند که برای فلان محکوم سیاسی و یا فلان اعدامی است و وقتی شعر را می خوانی می بینی که هیچ رابطه ی حسی و عاطفی بین آن شعر و مضمونی که ادعا می کنند نیست . البته اشاره ی من به آن بخش فرصت طلب است که به اصطلاح جو گیر شده و در بده بستان ها، نان را به نرخ روز می خورند ...

- حالا از این مسئله بگذریم و بپردازیم به احساسات تلخ و شیرینی که در شعر شما وجود دارد و گاه تبدیل به يك بغض شاعرانه می شوند .

- من هم يك انسانم با احساسات تلخ و شیرین . گاهی با بغض و درد دیگران دلم به درد می آید و گاه اشکم سرازیر می شود و بعد هم واژه ها سرریز می شوند . اما این سرازیر شدن در چارچوب خودش می ماند و به بیان همان حس و فضای موجود می پردازد . نه اینکه مثلا شعر عاشقانه ای را برای پارتنرم بنویسم و بعدها در مناسبتی خاص ، آن را تقدیمش کنم به کسی که ربطی به جریان ندارد چرا که خواستم فلان گروه و یا دسته خوشش بیاید . این دیگر ، کمال وقاحت است ...

- هرچند که دوست دارم این گفتگو همچنان ادامه داشته باشد اما با توجه به قول و قرار که در کوتاه بودن گفتگو داشته ایم ، خواهش می کنم اگر حرفی برای دوستداران شعرتان در ایران دارید بفرمایید .

- همانطور که قبلا گفتم من حدود بیست و چندی سال است که از ایران دورم اما با تلاشهای اجتماعی و فرهنگی

ام ، این ارتباط را زنده نگه داشته ام . به نگاه مردم ایران و فرهنگ و آداب و رسوم و اخلاقیات آن واقفم ولی تلاش می کنم از عواملی که باعث سکون و عدم تکامل فردی و اجتماعی می شوند ، فاصله بگیرم . این طبیعتا بی تأثیر روی نوشته هایم نیست . انسان بودن و تلاش برای دستیابی به حقوق فردی و اجتماعی ، آمال و آرزوهایی است که برای خودم و دیگران آرزو می کنم . در همین جا از شما و خوانندگان سپاسگزارم و از کوتاه بودن وقت پوزش می خواهم، امیدوارم در فرصتی دیگر جبران نمایم.



[/http://www.bahardoust.org](http://www.bahardoust.org)